



رتبه
سوم

سومین دوره فراخوان خاطرات معلمی

ستاره

است! ما نمی‌خواهیم پیش ما بنشینند. خانم ناظم هم گفته آنجا بنشینند که نتواند وسایل ما را بدزد!

با شنیدن این حرف بچه‌ها، ستاره سرخ شد و ساکت و آرام به کف کلاس خیره ماند. نگاه معصومانه و غمگین آن لحظه او را هرگز از یاد نمی‌برم.

در زنگ تفریح، با همکارمان که معلم کلاس دوم بود، درباره ستاره صحبت کردم. ایشان گفت که هر چند چنین تنبیهی را برای کودکی با سن و سال ستاره کمی سخت و ناعادلانه می‌داند، اما برای جلوگیری از تداوم دزدی‌های او

اولین باری که برای اندازه‌گیری قد و وزن به کلاس دوم رفته بودم، دخترک ریزنقش و آرامی که صندلی‌اش در یک گوشه از کلاس و با فاصله زیادی از بچه‌های دیگر قرار داشت، توجهم را جلب کرد. وقتی اندازه‌گیری قد و وزنش را انجام دادم، از او که فهمیده بودم اسمش ستاره است، پرسیدم: «ستاره خانم، چرا صندلی‌ات را پیش دوستان نمی‌گذاری؟»

قبل از اینکه او جواب بدهد، چند نفر از بچه‌هایی که ردیف اول می‌نشستند، یکصدا با هم گفتند: «خانم، ستاره دزد

اولین‌ها معمولاً تأثیرگذارترند و بیشتر به یاد می‌مانند! مثل تجربه اولین زیارت، اولین موفقیت، اولین شکست، اولین روز مدرسه و اولین روز و سال تجربه کاری. شاید برای همین است که الان، وقتی بعد از بیست و اندی سال، خاطرات معلمانه‌ام را مرور می‌کنم، به نظرم می‌آید بهتر است خاطره‌ای از سال اول خدمتم بنویسم. یادش به خیر! دانش‌آموخته رشته دبیری شیمی بودم و مربی بهداشت دبستانی در یکی از مناطق محروم شهری در آذربایجان غربی. نه تجربه‌ای برای این کار داشتم و نه آموزش خاصی برایش دیده بودم.

من ستاره پردازم

مرور خاطره ستاره همیشه مرا به یاد شعر معروف «من ستاره پردازم» می‌اندازد که در مقدمه کتاب یاد دادن برای یاد گرفتن از دکتر علی رئوف (۱۳۷۸)، انتشارات مدرسه، آمده است. این شعر را در قسمت پی‌نوشت خاطره ستاره می‌آورم، با این امید زیبا که همه ما معلمان لذت شیرین و سرشار از معنای ستاره‌پردازی را هر روز و هر شب در زندگی‌هایمان احساس کنیم:

من ستاره پردازم
حرفه من این است که ستاره‌ها را صیقل
بدهم، پرداخت کنم و به آسمان زندگی
بفرستم

من در دنیایی مملو از حرفه‌های گوناگون،
حرفه‌ای شگرف و بالنده دارم. می‌پرسید
حرفه من چیست؟ «من ستاره پردازم».

حرفه من خیلی مهم است؛ اگر بخواهید
بدانید چقدر مهم است، کافی است شب
هنگام، به ستارگانی که می‌درخشند و
چشمک می‌زنند، نگاه کنید. ستارگان
چشمک‌زن من در آسمان مدرسه چشمک
می‌زنند. وظیفه من این است که آن‌ها را به
کلاس بیاورم، صیقل بدهم، پرداخت کنم،
رنگ طلایی بزنم و رهایشان سازم تا جای
خود را در آسمان زندگی پیدا کنند؛ مثل
ستارگان درخشان آسمان که هر یک در
جای خود قرار گرفته‌اند.

ستاره‌های ریز و درشت با چهره‌های
گوناگون به کلاس من می‌آیند. بعضی از آن‌ها
آماده جلا گرفتن هستند، اما بعضی کدر و
بی‌رنگ‌اند. برخی دلتناز و دلارام‌اند، بعضی
مهربان و دلپذیرند. بعضی حساس و شکننده
و عده کمی تیغ‌دار و آزاردهنده هستند.

همان‌طور که ستارگانم را جلا می‌دهم،
همان‌طور که به آن‌ها یاد می‌دهم و به هر
کدام رنگ طلایی می‌زنم، می‌گویم: «دنیا
بدون شما هیچ معنایی ندارد. به آن‌ها
می‌گویم شما می‌توانید درخشنده‌ترین
ستاره‌ها باشید. شما می‌توانید نورانی‌ترین
ستاره آسمان زندگی باشید. به آن‌ها
می‌گویم دنیا چه جای خوبی برای زیستن
است، چون شما در آن هستید.

هر شب وقتی به آسمان نگاه می‌کنم،
شغل آبرومند و پرشکوه خودم را به یاد
می‌آورم. به یاد می‌آورم که فردا صبح باید
برای جلا دادن ستارگان کوچک کلاسم
آماده باشم. ■

را بیاورند. این بار برایشان درباره موضوع رعایت بهداشت جمعی و مدرسه و شهر سالم صحبت کردم و بعد از آن‌ها خواستم یک نقاشی با این موضوع بکشند. بچه‌ها داشتند نقاشی‌هایشان را شروع می‌کردند که گفتم: «بچه‌ها صبر کنید! دفعه پیش نقاشی ستاره خیلی خوب بود. او در مسابقه نقاشی برنده شد. پیشنهاد من این است که حتماً از او برای بهتر شدن نقاشی‌هایتان کمک بگیرید. به نظر من خیلی حیف است که ستاره در گوشه کلاس بنشیند و نتواند به شما کمک کند! بعد به ستاره گفتم بلند شود. آن وقت صندلی‌اش را بلند کردم و گفتم «خب! حالا صندلی ستاره را پیش کی بگذاریم؟» برای لحظه‌ای سکوت شد، بعد، بیشتر بچه‌ها با صدای بلند جواب دادند «من! من!»

روزها می‌گذشت. هم خودم می‌دیدم و هم از همکاران که معلم کلاس دوم بود، می‌شنیدم از وقتی صندلی ستاره در کنار هم کلاس‌هایش قرار گرفته است، روابطش با بچه‌ها بهتر شده و دیگر دزدی نمی‌کند. چند ماه بعد هم با تشویق معلمش، در مسابقات هنری دهه فجر در بین مدرسه‌های ابتدایی شرکت کرد و توانست برای مدرسه‌مان مقام بیاورد!

اواخر سال تحصیلی بود. در دفتر مدرسه نشسته بودم که دیدم ستاره مرا صدا می‌کند. وقتی پیشش رفتم، سلام کرد و پاکتی به دستم داد. گفت خانم این برای شماست. پاکت را گرفتم و در حالی که تشکر می‌کردم بازش کردم. داخل پاکت یک کاغذ تا شده و مقداری پول خرد بود! تعجب را که دید، گفتم: «خانم به خدا این پول‌ها را ندیده‌ام. مال خودم است. از پدرم گرفته‌ام که با آن در مدرسه خوراکی بخرم! پول خرده‌ها را پس دادم و گفتم، می‌دانم عزیزم، اما من نقاشی‌های قشنگ تو را بیشتر دوست دارم. گفت می‌دانم، برایتان نقاشی هم کشیده‌ام. کاغذ تا شده را باز کردم. عکس مرا کشیده بود با یک لیخنه مهربان و در حالی که در یک دستم ترازو بود و در دست دیگرم تابلوی سنجش بینایی!

به نقاشی قشنگش خیره مانده بودم که گفت: «خانم، من هم می‌خواهم وقتی بزرگ شدم معلم بهداشت بشوم!»

نمی‌دانستم چه بگویم. در آغوش گرفتمش و پیشانی‌اش را بوسیدم!

و اعتراضات بچه‌ها و والدینشان، مجبور به پذیرفتن راهکار خانم ناظم در مورد ستاره شده و امیدوار است او با این شیوه متنبه شود و دزدیدن پول خرده‌ها و مداد و پاک‌کن هم‌کلاسانش را کنار بگذارد.

این توضیحات برای من قانع‌کننده نبود. یادم آمد که در کتاب‌های روان‌شناسی خوانده بودم غالباً دزدی‌های کودکان نه با قصد و نیت شرارت، که برای رفع نیاز مادی یا عاطفی انجام می‌شود. همین، عزمم را جزم کرد که برای کمک به ستاره بیشتر در موردش تحقیق کنم.

متأسفانه ستاره وضع خانوادگی چندان بسامانی نداشت. مادرش طلاق گرفته بود و او با نامادری و پدرش زندگی می‌کرد. می‌گفتند پدرش هم مردی عصبی و تندخوست که به هر بهانه‌ای ستاره را تنبیه بدنی می‌کند. از سوی دیگر، ستاره به خاطر دزدی‌هایش، در مدرسه هم دوستی نداشت و مورد تمسخر هم کلاسی‌هایش قرار می‌گرفت. با همه این اوصاف، تعجبی نداشت که درش هم تعریفی نداشته باشد. این‌ها هیچ‌کدام خبرهای خوبی نبودند، اما خدا را شکر که بالاخره یک نکته مثبت درباره ستاره پیدا کردم؛ نقاشی‌اش خیلی خوب بود!

دفعه بعد که به کلاس دوم رفتم، درباره اهمیت رعایت بهداشت فردی به بچه‌ها توضیح دادم. از آن‌ها خواستم برای فردا یک نقاشی با همین موضوع بکشند و بیاورند. به آن‌ها گفتم بچه‌ها این یک مسابقه است و حتماً در مراسم صبحگاه مدرسه به برندگان جایزه می‌دهیم و نقاشی‌هایشان را به دیوار سالن می‌چسبانیم تا همه ببینند.

فردا بچه‌ها نقاشی‌هایشان را آوردند. همان‌طور که انتظار داشتم، ستاره برنده شد. نقاشی‌اش واقعاً قشنگ بود. همان‌طور که قول داده بودم، نقاشی ستاره به دیوار سالن نصب شد. سر صف هم تشویقش کردیم. جایزه‌اش را هم خودم خریدم؛ یک مداد و پاک‌کن با یک جعبه مدادرنگی. چهره نمکین ستاره، موقعی که سر صف جایزه‌اش را می‌گرفت و بچه‌ها برایش دست می‌زدند، تماشایی بود. من ستاره را هیچ‌وقت این‌طور شاد و خندان ندیده بودم.

چند روز بعد باز هم به کلاس دوم رفتم. جلسه قبل به بچه‌ها گفته بودم روزهایی که من به کلاسشان می‌روم، وسایل نقاشی‌شان